

کرمانشاهنامه:

کرمانشاه نامه، کرمان شاهنامه، گرم آن شاهنامه،

گرم آن شاهنامه

از علیرضا زرین

نوشتار نخستین، در تابستان 1987 در هالی، میشیگان آغاز شد و در تابستان 1990 در فلینت به پایان رسید. بخشهای گوناگونی از آن در نشریات پارسی زبان در اروپا و آمریکا به انتشار رسید. کامل و یکپارچه در سال 1995 در نشریه "سانسور جدید" و سپس در سال 1996 به شکل دفترچه شعر منتشر شد..

حق چاپ و انتشار محفوظ و کاملاً در اختیار نویسنده است.

©Copyright 1995, 1996, 2007 by Ali Zarrin,

در پستویی دنج،

بین دو اتاق،

سفر آغازید.

با چهار واژه:

بهار، چلچله، آواز. کوچ.

نه چون واژگان شعر نوجوانانه بهار (۱)

که قافیه کشک دارند--

اما در باره بهار.

از آنجا شروع شد.

کتاب زندگی مردی گشوده شد.

پسری در آن لحظه به مردی رسید،

کسی که شهری بود:

با کوچه‌های روده‌هایش،

دریاچه‌های چشمهایش،

و باغهای گیسوانش.

در پایین پاهایش،

جالیزاران از فاضلاب،

آب می‌خوردند.

خیابانهایش اعضای بدن:

"برزه دماغ" به بن‌بست پادگان ارتش یکم می‌رسید،

پشت بدنه محله آبگوشت خوران بود:

"اهل کوری؟"

پشت بیته.

قاتوت چه؟

آوگوش دئه."

کسی که در جاده مهاجرت بدنش رشد می‌کند،

شهرش می‌گسترده،

و کشورش پهناور می‌شود،

و آنگاه جهانی از ستارگان را از آن خود می‌کند،

و خود را از آن‌شان.

پیش از آن به چه می‌اندیشید:

"عقاب" خانلری، "آی آدمهای" نیما،

مرثیه پروین بر گور خویش در قم،

آهنگی از بیتلها: Eight Days a Week ،

پیش از سرایش کلام،

به چه خیال سپرده بود؟

#

در غبار واژگان، مردی کوله‌بارش را بر دوش خاطرات، از شهر سنگی به بیرون می‌برد. کسی به او
وقعی نمی‌نهد. سگهای آبادی نزدیک شهر به بدرقه‌اش دم نمی‌جیبانند.

#

در آن زمان، بدعت، قهقهه ناگهانی خنده دانش‌آموزان، در آغاز انشایی بود که با جدیت و حرارت
قرائت می‌شد، وانگاه در بهتِ آرامی فرو می‌رفت، تقلید خلاق از ترجمه‌های آثاری بود که در
اطلاعات کودکان می‌خواند. بر روزنامه دیواری دبستان، «مشعل دانش»، به سردبیری او «آی
آدمها» و سرگذشتی کوتاه از زندگی نیما نقش می‌بست. بدعت چه بود؟ فریاد کسی که در آبهای گود
دریایی کمک می‌خواست و کسی به یاریش نمی‌شتافت. او در دریا فرو می‌غلتید. بی‌خبران بر ساحل
می‌ماندند. زندگی به پیش می‌رفت و واژگان واپسین او را چند قورت آب، غرق می‌کرد.

#

بر آبِ دریا،

واژگان غرق شده بسیارند--

هجاهایی که از دهان غریقان رها گشتند،

سیلابهای تک‌آهنگی که با امواج کبود،

پس و پیش می‌روند،

آهنگهایی که اوج و حضیضی یک سان دارند.

آیا دریا همان حقیقتی است

که بادیه‌نشینان صحرای سوزان نفس را

به تشنگی می‌رساند؟

یا صحرای خورشید سوخته تضاد آشکاری است

که بر آسمان دریایی توفانی

جراحی چرکین را

با نیشتر باز می‌کند؟

#

کرمانشاه نام نوه نوشیروان بود

که بیش از چهار ماه شاهی نکرد.

او اما در گذار از شهر خود به شهرهای دیگر دنیا،

و در عبور از نام خود به نامهای دیگر،

از صفات خود به صفات تازه،

مسخ شد:

گاهی کلاهخود جنگجویان بر سر نهاد،

خوابید، آجری به جای ناز بالشت زیر سرش،

زمانی از پیروان بودا بود و اوراد راما را

از بر کرد،

دمانی از اهل فلسفه اپیکور--

تا صبحگاهان پرستنده زیبایی برهنه‌ای ک

ه بر بستری غنود،

در کنار او،

بی‌دغدغه.

چندی کشکول درویشان بر آرنج آویخت،

هوپی و حقی -- رفیق خواسته و ناخواسته هر عابری،

پاسی عاری از هر بند،

رهای جهانی بی‌فرابندی معلوم،

تکناز بومی پریشانپو،

گردی معلق در فضا،

فرو بلعیده کامی از درون تهی و از برون سیاه

که پروازدهنده خورشیدها بود.

سپس خاموش ماند و شمرده گام زد.

نام شهریاری بی‌فردا را

بر شهری شکست خورده نهادند،

شهری قهرمان.

#

یک جفت کلاغ، در آسمان ابری پاییزی، او را به کودکی می‌برند، به زمانی که نخستین شکوفه یاس در او شکفت. فردا موج گیج روشنی بود در پردهبسته چشم. به آن شب که در کوره راه تاریکی در پشت خانه‌های اعیان شهر به آن زن چادر سیاه برخورد کرد که سیگار می‌فروخت: «سیگار می‌کشی؟» در پشت دیوار خانه پدر همکلاسی سابقش که در مدرسه با او رقابت داشت، بر روی زمین زانو زد و در هرم نخستین تجربه داغ جنسیتی کال، شکوفان در تاریکی، بوی تند توتون و الکل را بر دهان و موی و گردن زن باخود به خانه برد. با زانوان لرزان از جا برخاست، شگفت زده و شاد و ترسیده، شرمی ناشناخته بر دلش غنچ می‌کشید. در دامن زنی روسپی، پسری در کوچه شهر به مردی خود دست یافت. پسری در کوچه تاریک شهرش مرد شد، آن کوچه شد و سپس آن شهر، بزرگ و در باز و پهن‌پهن. گستردگی یافت و به زنان فراوانی برخورد کرد. زنان اول شب با طراوت

آغوش ناز، زنان نیمه‌های شب با عطر نفس‌بُر شهوت و تب شراب، زنان دم صبح با موهای آشفته، لبهای ماسیده ورم کرده، چشمان اشک‌آلود سرخ. این شهر زنی است که آغوش خود را بر میهمانان بسیاری گشوده است.

#

به مردانی رسید که کمربندهای آهنین می‌بستند و پیمبروار اصحابی به گرد خویش داشتند. کتاب می‌خواندند و شعرهای فروغ و نیما را-- "افق عمودی است" و "هست شب" را-- تفسیر می‌کردند. مردانی که حقانیت کتابها را با رساله "عمل" مائو رد می‌کردند و خود ماهها برای خواندن یک کتاب به زندان افتادند. در یک اطاق کوچک کتابی می‌خوابیدند؛ مردان آهنین کمر بند، نزدیک بین، با عینکهای ضخیم و زخمهای التیام‌ناپذیر پدرانی که نیمه‌های شب زنان روسپی به خانه می‌بردند و از روی قامت خوابیده فرزندان خود می‌گذرانیدند، مردانی شلاق به دست. در کوچه‌ها و خیابانها قد افراشته پا به پایشان راه می‌رفت و به خود می‌بالید. کمر بندی آهنین بر کمر آرزویش بود و احساسی سرکش شلوار هایش را تنگ می‌کرد.

#

چهارده ساله بود. با مادر بزرگ زندگی می‌کرد و آزاد بود. هر ساعتی که می‌خواست به خانه می‌رفت. احمد پسر همسایه که اهل مدرسه رفتن نبود و بیشتر مشغول رسیدن به سر و لباس و دختر بازی بود، او را با خود به "تپه" برد، "چقاسرخ" یا "چپاسرخ"، دوگونه تلفظ مرسوم در کرمانشاه. تا آن زمان حتی ده گام هم بر تپه صعود نکرده بود. پگاهان از کوچه‌های «تپه» بالا رفتند. گوشه ای سگی ولگرد از استقراغی می‌خورد. در حیاطی کوچک منتظر ماند. تابستان بود. حریرگون پرده‌ای صورتی در کنار تختی چوبی که صدا می‌کرد، دستخوش نسیم، تکانی ملایم داشت. رویایی داغ از پیش چشمانش گذشت. می‌خواست در جای او می‌بود، اما نمی‌خواست چون او باشد.

#

نه، این شهر، آن شهر نیست، اما او را گذار بر خاطرات شهری است که مردی در آن جوانی خود را ندید هر چند زندگی خود را در کوچه‌هایش دنبال کرد: کوچه‌های مویرگی، خانه‌های پیوسته به هم، پشت‌بامهای کاهگلی مرتبط، گربه‌های وحشی، کژدمان زنگی شبان، دریاچه‌های نیلوفرین، خضر الیاس و خضر زنده در دو پر کوه با ماهیان آزاد، آب خوشگوار و یک ماهیگیر آمریکایی، قوطی آبجو در دست-- ایستاده بر صخره‌ای مشرف به دریاچه.

#

خاطره ای قلب خيالش را

از چشمان دیدن تهی می‌کند

و بازش می‌گرداند تا جایی که نیست،

آنجا که نبوده است،

تا جایی که اکنون بر آن ایستاده--

این مکان بی‌منزلت.

و باز می‌بردش تا تموج آرام شقایقهای دستخوش نسیم بهاری

بر تپه های قره بُلاغ،

تا گوری کهن، طاقچه سنگی بزرگ در دل غاری با کنده کاری میخی،

تا مدرسه ای در همسایگی یک کارخانه آرد،

تا صف سرود صبحگاهی دانش‌آموزان دبستان هدایت.

#

نه، این مرد آن پسر بچه نیست.

#

تصویری با زغال نقاشی شده از چهره صادق هدایت در دفتر مدیر مدرسه آویزان است، تصویری که در پشت کتابهای جیبی پرستو از او چاپ کرده‌اند، با موهای روغنی صاف و رو به پشت شانه شده و سبیل کوچک چارلی چاپلینی. کتابخانه مدرسه **سگ و لگرد**، **بوف کور** و **سه قطره خون** را دارد. هر روز صبح دانش‌آموزان دیر به مدرسه آمده را چوبهای آلبالویی که در حوض آب خوابیده، انتظار می‌کشند. بچه‌های دولتمردان در جلوی کلاس می‌نشینند. پسر رئیس اداره راه، ارسلان-- خیل، تپل، مپل، سرخ و سفید است. آقای معلم با او بازی می‌کند: او را روی پای خود می‌نشاند، در آغوش می‌گیرد. ارسلان زودتر از تعطیل نوروز مرخصی می‌گیرد و دیرتر برمی‌گردد. برای آقا معلم کراوات و قلم لامی می‌آورد. هر سال ارسلان شاگرد اول است. معلم با درس و مشق چندان کاری ندارد. هفته ای یک بار درسی می‌دهد و مسأله ای حل می‌کند. سایر ساعات بچه‌ها را می‌پاید. وقتی سرحال است داستانی از شاهنامه می‌گوید: رستم و سهراب، بیژن و منیژه. تار هم می‌نوازد. یک روز تار خود را به کلاس می‌آورد و چند مضرابی می‌نوازد. کم کم مدیر مدرسه به او مظنون می‌شود. بعد از ظهرها او را به خانه می‌فرستند. سال بعد معلم دبستان هدایت نیست.

#

پگاهان در سفر بودن:

چشم در چشم ستارگان،

قلب در قلب ماه؛

شریان خونی که جاده‌ها را درمی‌نوردد.

کناره های پلک کوههای خواب زده

با قلّه های برف آلودِ ذهنی که آوار بهمنی

از یادهای غربت یا هراس آن

در کاش فرو می‌رود.

درّه های خمیازه‌های درون تهی کن گرسنگی،

بی‌میل به رفتن یا ایستادن،

احساسی روان و غلتان در پهنه‌ای از حوادث گوناگون،

هجرت، هجرت، هجرت،

ورود به جهان از زهدان مادر--

شهر بزرگ زیستی کودک،

کشاله های رانی چون سگوی پرتاب،

که باز فرا می خواندت--

زادگاهی ناشناخته از هجرتی هماره.

#

بازیگران واژه،

بندبازان آهنگ و سرود،

شعبده بازان شبکلاه قافیه‌ها،

میراث خواران فرهنگی سنگواره،
اندوه خویش را به گردن آواز قناری می‌افکنید
و زخمهای سرباز کرده چرکین را
مرهم های باستانی می‌نهد،
دعا و دوايي
بر دردهای دمسوز درون
و عشق عرق کرده را
در کلامی مجرد از این دست
ناچیز می‌پندارید.
مرد در آغوش زنان هر جایی زاده می‌شود،
حیاتی هر چند کوتاه اما به از مردن،
زنانی با بازوان و کشاله‌های گشاده ران،
پستانهایی به گوارایی زمزم،
ساده-- اما جاری در دمی لذت،
حریرپوشان سرکوفت نیاز،
چراغهای قرمز بر سر در اتاق،
لگه های خون در بستر قبیلۀ اجدادی،
ساقی‌وشان امروزمین با عمر پروانه‌های یک روزه،
در باغی از خاطرات گل‌های هرز وحشی.
این زن او را یک شب از سقوط در دهان چاهی سیاه و ژرف
نجات داد، در آغوشش گرفت،

به بالینش نشست،

شمد به رویش کشید،

و شمع را کشت.

#

ساکن شهر های گوناگون

آواره جهانی است بی‌در و پیکر با چاله های گود

و شهر ها با او در حرکت‌اند.

#

آزرده و سرمازده در Y.M.C.A. در خیابان Wabash شیکاگو اتاقی کوچک کرایه می‌کند، برای یک شب. اتاقی به اندازه یک تابوت، به اندازه تختی یک نفره و باریک. بستری تنگ در کنار اتاقهای کوچک دیگر که در هاشان باز است و پیرمردان بازنشستهء الکی با چشمان مات، زیرسیگاریهای خود را از ته سیگار و خاکستر می‌انبارند و ساعتها به تلویزیون خیره می‌شوند. نه برنامه‌ای بر صفحه‌آن و نه حادثه‌ای در راهرو و نه رویدادی در بیرون -- در خیابان -- قادر است که از یکنواختی روزها و شبهاشان بکاهد. هرماه ۳۲۲ دلار از اداره امنیت اجتماعی حقوق بازنشستگی می‌رسد. ۱۵ دلار آن برای کرایه است. همه چیز از پیش حساب شده: خرج الکل و سیگار.... آخر ماه است که لحظه‌ها کندتر می‌شوند و آنها در اتاقهاشان ماندگار. بیرون سرداست.... سرمای سربرانه.... سرمای شیکاگو. با دو قالیچه بر دوش که یکی‌شان درشت‌باف و خرکی و سنگین است، جوان عازم است با قطار به نقطه‌ای دور در جنوب شیکاگو. سرما همه جا با او همراه است. ساختمانهای کنار راه‌آهن، فاصله‌شان از راه‌آهن و از همدیگر فقط دوسه متر است. از قطار پیاده می‌شود و قالیچه‌ها را در یک سمساری، به سرعت و بی‌چون و چرا، می‌فروشد و باز می‌گردد تا اتاق لانه‌مرغی اش. در اتاق روبرویش پیرمردی سیگار می‌کشد و تلویزیون نگاه می‌کند و سرفه می‌زند. شب قبل به خواهش او برایش یک بطر شراب خرید، ولی پیرمرد از پرداخت پول آن طفره رفت و او در کنارش نشست و همانند او به خیابان و قطارها و راه آهن نگریست.

#

در فاصله بین شهرهای کوچک و بزرگ

سفر می‌کند

مسافر شبهای ماهتابی و جاده های طولانی،

بطول سانفرانسیسکو تا نیویورک.

#

سرباز جوانی را در Cheyenne سوار می کند. آخر شب است. سرباز در رستوران یک پمپ بنزین به دنبال کسی است که او را با خود به طرف شرق ببرد. به او سه روز مرخصی داده اند. مادرش در پنسیلوانیا در حال مرگ است، شاید هم مرده. یک روز و نصفی طول کشیده تا به نیمه راه رسیده. شب است و ماهتاب در گردش. ایستگاههای رادیویی در نبراسکا آهنگ های Country Western می نوازند. به ایستگاهی دوردست که پُر از پارازیت است، گوش می کند:

Revolution will not be televised

ذهن، شقیقه داغش می تپد و در سفر است. در Denver تاکسی می راند. از هشت شب تا هشت صبح. بی تبعیض و بی اعتنا به همه جا می رود. به میخانه های قدیمی که در آنجا مکزیکی ها و سرخ پوستها تازه مهاجر سیامست می شوند. به محله های صنعتی سیاهپوست نشین. همه گونه آدم با او همراه می شود: زنان و مردانی که از شوهر و زن خود می گریزند، مستان تنها، همجنس بازان شوخ و مست که گرایش و کشش جنسی او را می آزمایند، روسپیان در پایان کارشان که افتاده و خسته به خانه می روند. خود را می یابد در تقاطع ساختمانهای کارخانه ها و انبارها و خط راه آهن. شب است، شب یا ابتدای صبح، شبی که تنها با چراغ یک ماشین و دمچرخش موتور گرم می توان از درون آن گریخت و به صبح رسید. و صبح می شود. صبحی پخش و پلاشده بر پهنه افقی که از آن دود بر می خیزد و گرد و غبار. او هنوز در حرکت است، شکسته، ذهن کوفته، هر عصبش در تصادم با دود و دم صبحگاهی نامیمون.

#

ذهن در عزلت به سفر می رود،

به راه و بیراهه؛

جهانگردی است خانه نشین

و خانه نشینی آواره.

در عزلت تحلیل می رود؛

اما همچنان رونده می ماند.

می ماند و می رود.

#

در کوچه پسکوچه های Five Points، یک شب مردی را که راننده تاکسی بود به ۶۹ ضربه چاقو از پا در آوردند و سرش را بردند. همان شب قبل از شروع کار با او حرف زده بود: "من از

مجارستان آمده‌ام، دموکراسی واقعی اینجاست... در اتحادیه تاکسی‌رانها، منشی هستم... حتماً به میتینگها بیا."

دنور-- شهر گاوچرانان و بیت‌نکها، گلفکس -- طولانی‌ترین خیابان دنیا که در امتداد آن گینزبرگ و کرووک قدم می‌زنند و به حمام همجنس‌گرایان می‌روند.

#

می‌نشیند و شهری در درون سرش، در چراغتابِ فسفری مغزش قدم می‌افرازد، دیوارها فراز می‌آیند و خیابانهای شلوغ با بوی هُرم مطبخ‌های زیرزمینی، هوای سرد زمستان را در شیکاگو یا نیویورک یا هامبورگ مطبوع می‌کند. آوار ساختمان و آهن در یک مغز، جاده‌های دراز، استراحتگاههای تنهایی، ماشین اتوماتیک ذهنی در حال سفر. در نشستن و ماندن چه حکمتی است که او را به راه می‌خواند، از یک اتاق به اتاقی دیگر، از یک خیال به خیالی دیگر. در رفتن چه خطری نهفته که پاهایش را در راه می‌شکند؟ بیست سال با ترس نامه نوشتن، نوشتن در حالی که نوشتن تمرین می‌شود: مدادپاک کن خودآگاه، احساسات و افکار را چون مشقهای خط خورده یا مشقهای انجام نیافته در انبار ذهن احتکار می‌کند. داستانهایی که در فواصل غربت در حرکت‌اند؛ هجرتهایی که تصاعدی به ذهن لایه می‌بندند.

#

کنار رودخانه، پسر بچه ایستاده است، چه مدت؟ نمی‌داند. آبِ نفتِ آلودِ کنار پالایشگاه ساکن است و او در گذر.

با تور ذهن، ماهی بزرگی صید می‌کند.

دم دمای غروب

سوت پالایشگاه

در کنار دهکده‌ای که با دود تیکه‌ه خام

پشه کوره‌ها را می‌پراکند،

بُرش‌ی است از صدای کشیده دست‌ی بزرگ

که بر پا نگاهمیداردش.

نخستین قطره‌های مروارید سرشکی دگرگون را

بر آب رودخانه می‌افشانند.

در پشت درختان ساحل رودخانه، ماشین تاکسی پارک شده است. در درون آن چهار مرد و زنی که بوی عطر تند و زننده‌اش به او سر درد داده است. پدر و خالویش در تاکسی بودند: "برو بیرون بگرد...." کنار رودخانه شیربُدی مرده است، اما سگ ماهیهای کوچک، در تُنک آبهای کناری معلق می‌زنند. کنار رودخانه شب با شُرشر آب نفت آلود می‌آمیزد.

چراغهای فلورسنت پالایشگاه

سطح روغنی آب را می‌تابانند

و رودخانه جریانی کُندتر از لحظه‌ها دارد.

کنار رودخانه مردی به کودکانی می‌اندیشد

که قوام ذاتِ فکری او را

دستخوش حس پوستی کردند شناور

در موجابِ عطری ارزان،

سرخابی غلیظ.

از درون تاکسی کودکان او را می‌خوانند:

"بیا، از کنار رودخانه بیا،

چرا ایستاده‌ای؟ کجا هستی؟"

نمی‌خواهد برگردد.

آسمان ستارگانش را شوخانده است.

رودخانه در پیچ و تابش

در کرتی بلعنده

چرخ می‌خورد.

قره‌سو، رودخانه گمگشتگان،

آرام می‌گذرد:

از کنار کشتارگاه

و کافه‌های "لب آب"

آنجا که نوازندگان دوره‌گرد

کمانچه و طبل و تار می‌نوازند

و قرشمالها و سوزمانیها می‌رقصند،

آنجا که از درون گردابی زیرزمینی

جنازه جوانی را به بیرون می‌کشند.

روستاییان سیاهپوش،

گل به رخسار و شانه‌ها،

با اسبی که در پیشاپیش -- کتلی در کنارش در حرکت--

دهل زنان

بر دوش خود به سرچشمه نزدیک گورستان می‌برندش.

قره سو، رودخانه شیربُدرور که اکنون در آن

سگ‌ماهیهای جانگران، دوده و نفت می‌خورند و بر آب می‌جهند.

نخستین ماهی را آنجا صید کرد.

با هیجان قلاب را به بیرون کشید.

ماهی پر توش و تقلا در پشت سرش در سفره‌ای افتاد

که بر آن نرد می‌باختند.

#

کسی شهر خود را گم کرده است. جوانی که راهش را می‌زدند. پسری که در اتوبوس از همدان تا

قزوین در کنار مردی با جلیقه‌ای چرب و شکمی برآمده و سری طاس خاموش می‌نشیند: "بیا بیرون، در قهوه خانه، پشت قهوه خانه مستراحی هست، پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. پنج تومن هم می‌دهم." از تهران تا کرمانشاه، شب تا صبح در اتوبوس کنار سرهنگی نشسته است که از او می‌خواهد به خانه‌اش برود تا دخترش را که همسن اوست، ملاقات کند. میوه‌فروش جوان سرگذر که او را به حیاط پشت سگوی میوه فروشی می‌برد تا گنجشکی در قفس را نشانش بدهد.

#

ذهن در کوچه پسکوچه‌های کاهگلی می‌دود از کنار آبشوران-- آنجا که اردکهای طلایی بر فاضلاب شناورند، از برابر عطاری حاج حسین چشم بلوری، تکیه‌ء معاون و حمّام عمومی که در کنارش بود، حمام عمومی زنان، با طاسکها و خزینه و واجبی خانه، دلاکهای زرد روی لاغر سخن چین. به بازار می‌رسد، به چارسوق. پدر بزرگش اینجا پنجاه سال پیش بر سندان پتک کوبید و گلدانهای نقره ساخت. از آنجا به بازار هالوها، به نجاری عموی پدرش، مردی مجرد و قانع که در خانه‌ای بسیار بزرگ با بیست و یک خانوار گرد زندگی می‌کند برایش چای آلبالو سفارش می‌دهد و ماشین چوبی می‌سازد: "با این ماشین سفر کن! زیاد دور نری، ها! مواظب باش تصادف نکنی!" عمویی که خانواده او را فراموش کرد. نه پول داشت، نه فرزندی، نه حقوق بازنشستگی؛ با یک چشم کور، در بین همقبیله‌هایش مُرد. کردها برایش چای و نان می‌آوردند. مواظبتش می‌کردند. از خود می‌انگاشتندش. کودک به سروقتش می‌رود. به دستانش می‌نگرد که ارّه می‌کنند و صافکاری چوب، تختخواب و تابوت می‌سازند.

#

شهری در سرش وول می‌خورد.

با خاموش و روشن شدن چراغانش،

بزرگ می‌شود و کوچک،

پیدا و ناپیدا.

نامش را از یاد برده است،

شهرش،

خیابانهای گرد و خاک‌آلودش،

خیابانهای پر عابر و بوق ممتد ماشینها،

#

تا رودخانه Flint صد متر است، رودی آلوده؛ او را به کنار قره سو می‌برد.

گم کردن، گم کردن خود و دیگران

در میان امواجی از ناشناختگی‌ها،

امواجی از فقدان.

هنوز سوسوی ذهن او را به گذشته سوق می‌دهد، به یادواره‌ها.

دیواری ذهن او را به دو قسمت کرده است

و دیگر دیواری افراخته در برابر چشمانش

از آجر و چوب و چند درخت،

در کنار خیابانی که در امتداد آن، در نیمه های شب، جوانان عاصی شهر با ماشین های تندرو مسابقه می‌دهند. از بیهودگی نمی‌ترسد: دستانش از باغچهء حیاط کوچکش، ریحان های بنفش، ترخون و نعناع را که کاشته می‌چینند.

نان و پنیر و سبزی --

سفرهء مسافر --

نطعی که مهمان میزبان‌نوازی

بر آن نانش را قسمت نمی‌کند.

چرا از گذارها ترسید؟

سینی ارزیز کوچک خورشید

در کورهء آسمانی مسموم

بادبادک رؤیاهای شب را می‌افرازد،

چاهی است از صداهای آویزان

در پرواز بین هیچ و پوچ.

به آوازهای بریده کودکش

دلخوش بود،

به نوازشهای نازبالش مهر زنش

می آسود،

و شباهنگام

که ساغری سرداب خیالش را

روشن می کرد،

روانش را روان

در دو ساعتی سبک پر زدن --

می توان گفت که زیست

در فاصله های تاریک،

در امتداد راههای بی برگشت،

بلیط های یکطرفه

به مقصدهای ناشناخته؛

زیست رویاروی بودن و نبودنی ارزان،

دودی و دردی،

دمی و همدمی،

جا خوش کرد در قطب شب

و صبحی را که بر او فرا خواندند

چشم انتظار ماند.

#

گلدانی از گل‌های خودروی کنار رودخانه،

پرده‌ای قهوه‌ای رنگ و نازک،
باغچه‌ای به کوچکی کف دست،
پیاله‌ای شراب،
و عینکی تیره
که حدّ فاصل چشمانی است
که هراس نگریستن در آن
شرار اشتیاق های خفته را در زیر خاکستر خاطره‌ها
فرو می‌خورد،
سرکوفت می‌زد.

رهای، رهایی،
آوایی از حنجرهء آرزوها،
خرمایی بر نخل زیستن
که پاپتی‌ها به آن دست می‌یابند.
رهای از استعارات پدران
که مادران کودکان خود را
در توهمی دردآلود
ناخلف می‌پندارند
و بازگشت در فواصل افسردگی،
به حماسه‌ای توخالی پناه آوردن،

بر سطحی ساطع در غلتیدن --

سُر--

به جایی تهی رسیدن

پرتپش

از عطر عشق،

به تجرید کلام نبایدش سپرد.

هرم نگاهی است

که از رگها عبور می‌کند

یا بیهودگی در تداوم لحظات را

زنهار می‌خواهد.

نوباوه‌ای که زهدان مادر را

می‌شکافت:

"بَ، بَ،

مَ، مَ."

لبان کودکم این واجگان آغازین را

شیرین می‌کنند.

#

رها گشت،

در هیاهوی موزون گنجشکان باغ،

در همخوانی زجره‌ها و گفتگوی غوکان،

در قطرات عرقی که از بدنش فرو ریخت

به هنگامی که تمشکهای وحشی را چید

و به میعادگاه پروانگان و زنبوران

ره برد

و مارانی دید به رنگ لجن اعماق مرداب

که با تکانی کوچک

به بطن تیره زیستی‌شان

فرو می‌رفتند.

سپس شباهنگام

درنایی تنها را دید:

یک پابر چیده زیر ناف سپیدش

گهگاه منقار درشتش را

بر آب دریاچه فرو می‌کرد.

(کی باز خواهد گشت)

و شبتابان بسیار

در شب پُر هُرم تابستان--

جرقه های بی‌پروا.

و کورپشگان

که اندامش را خال کوبیدند،

خارش تریاک جانوران این مزرعه بزرگ.

و در ستیغ آفتاب

بر مادگی شقایقها

تیغ برکشید

و زهر تقدسی شمیم را

بویید.

زیست، کرمی که رطوبتِ خاکِ سیاهِ حاصلخیز را

بلعید تا گنجشکی پُر چانه او را

نوالهء جوجگان کند.

#

نازار،

برای کبوتران دانه بریز

تا از کنگره‌های منبت‌کاری

در کنار پاشویه حوضِ آبِ راکد

سر فرو آرند

سفرهء خاکزادِ نعمت را؛

در ظهرهای آفتابسوز تابستان

بر ناودانسرها جا می‌گیرند

یا زیر شیروانی داغ

بقو بقو می‌کنند.

#

از قفس آزاد کن کبوتران نگارین دست‌آموز را

که در لحظه‌های رهایی

بر آسمان حصارى تنگ

چرخان و شگردباز

وارو می‌زنند.

#

یاد آر که آن کبوتر چاهی

چه راه فراخی را پیمود

در کشاله‌های کوهها

و پیچاپیچ رودخانه‌ها.

افق کورهء دودسارش را

از آتش می‌زدابید

و او همچنان در راه می‌رفت

دیوانه‌ای وارسته از سستی‌های نوالگی زیستن.

به هستی کوچکش منگر،

پری صخره‌های بلند،

همدم گرگران و قمریان دشت،

آشیان‌پردازانی در کنار بوتگان بَلک،

همسایه ماران و کژدمان و خرخاکیان،

در چاههای تاریک و ژرف.

#

ببین، آرام بر می‌گردد،

نسیم‌خواهی از سرزمینها می‌گذرد تا به سویت آید

بازگشتی در خیال، بر صفحه کاغذ،

بر خطوط موازی اندیشگان کهن.

#

پایین آمد

از گردن کلام

تا این دم که در چشمان تو آب می‌گردد.

#

وجه اشتراک او

با سربازان ایرانی --

آنان که بر خاک زانو زدند

یا از جنگ برگشتگان --

یک کاپشن ارتشی،

مزد او در مذاکره برای خرید

۲ هزار کاپشن ارتشی از کره جنوبی

در هتلهای فرانکفورت،

در رستورانهای کره‌ای،

با آقا اکبر و ابراهیم پادو و دایی‌اش.

#

در خیابانهای زمستانی Flint گام می‌زند.

از کنار رودخانه می‌گذرد

که آرام و برآق و سیاه جاری است،

جوباری است از روغن و گازوییل.

#

هر کس چیزی می‌گوید: "شعر دیدنی است، شنیدنی." شعر در سرش دَوَران دارد، اما از ابراز آن باز می‌ماند. "پروین عفت داشت. فروغ شجاع بود. شاملو پر کار است. هر کس چیزی می‌گوید. و شاعر پس می‌زند. هر شعرش را باید با بیست دلار ضمیمه برای مجله‌ای بفرستد. همکلاسی دبیرستانی‌اش می‌نویسد: "شعر اجتماعی با اطمینان بیشتری جاودانی می‌شود." شاعری از آلمان: "شعرت انسجام و مرکزیت لازم را ایجاد نکرده است." کلمات را قورت می‌دهد. افکار خود را می‌بلعد. احساساتش را گریه می‌کند و دلش خوش است که پسرش می‌گوید: "دیدنی، بده، بیا، بابا،" یا زنش مشت و مالش می‌دهد.

#

July 1982 2891

,Dear Mr. Zarrin

the My own interest in poetry, is less philosophical as method: I follow...
but in directions of my poetry teacher William Carlos Williams: "No idea
minute & That means, poetry should be composed of details ".things
bedsprings, faucet spigots, ,particulars, hot-dogs, tea roses, finger-nails, cans
skin cancer, shoe poilish, newspaper ,eyelashes, stamps, postcards, whistles
...lipstick and buzzers ,headlines, violet bruises

,Best Wishes

Allen Ginsberg

#

بگذار بدانند او مُرد

در مرگهای روزانه،

در لابلای نامه هایی که جرأت فرستادنشان را نداشت،

زیرا که می ترسید دوستانش را نیز از دست بدهد

و در چاهی عمیق تر از تنهایی فرو رود.

با ترس زیست و کلمات نویسندگان بزرگ را بویید

و کوشید تا فرار کند

از انجماد و توقف،

از تعارفهایی که در ورای آن به هم خندیدند،

آنها که رو در روی هم نتوانستند

لیوانی آبجوی صداقت بنوشند.

#

نخستین ایستگاه، خانه ای هشت گوش و شیشه‌ای، در هاله‌ای از مه و باران، موزاییک های سپید برآق کف آن، ویتزین‌های پر از عطر و ادکلن و مشروب-- Flughafen Frankfurt . پس از پانزده سال دوری از دای‌اش این نزدیکترین فاصله با اوست. نمی‌داند چطور به سرعت به او تلفن کند یا کارت پستی بفرستد. سپس به لندن می‌رسد. شب را در هتل Excelsior اقامت می‌کند. خرج هتل و غذا با قیمت بلیط حساب شده است. یکی از همسفران او زنی میانسال، که اتاقش در کنار اتاق اوست، از آسانسور می‌ترسد. به اتاق خود می‌رود. تازه دوش گرفته، تمیز و خوشبو در لابلای ملافهء سپید کتان نرم و خنک خود را به احساسی تند و شهوتناک می‌سپارد. صبح است. باید با اتوبوس به فرودگاه برگردد. در اتوبوس نشسته است. زنی جوان که باغبان هتل است با دامن کوتاه قرمزش، زانو زده و خاک را با بیلچه‌ای شخم می‌زند. هوای لندن دم کرده است و مه‌آلود. بارانی نم‌م می‌بارد. همه چیز اما رنگین است و هوسناک. در هواپیما کنار جوانی نشسته با پوتین و کلاه کابویی. در فرودگاه واشنگتن پیاده می‌شود. باید هواپیما عوض کند. غروب آرام و لیمویی رنگ است. ساکی دستی می‌خرد. رویش نوشته Eastern . با خود می‌گوید "این منم."

#

آه، شعر اخ شده است. کسی دیگر شعر تازه نمی‌خواند. حافظ می‌خوانند و سعدی. گاهی هم فروغ و پروین. جامعه‌شناسی می‌گوید: "شعر پارسی با ' در این بن‌بست ' شاملو به بن‌بست رسیده است."

#

چه افکاری دستان او را بر صفحه کاغذ می‌جیناند.

می‌خواست چراغ قرمزی باشد بر سر در خانه فاحشه‌ای جوان

که از ایالتی جنوبی آمده است

و لهجه‌اش سادگی او را تلفظ می‌کند.

دوست داشت گذرانی در متن عریان لحظات داشته باشد

که در یک آن زندگی می‌بخشد، مرگ می‌بارد،

آه می‌کشد، فریاد می‌شود،

فغان عاشقانه‌ای در دل شب بر بستری عرق‌آلود،

گل‌له‌ای داغ و نامحسوس در برش بازوان سربازی ساده

بر تپه‌هایی که هیولایی وحشتناک را در شب بر او می‌نمایانند.

#

وقت می‌خواهد تا خود را در کنار تو بیابد.

زمان می‌خواهد تا بشکفتد و سخن ساز کند،

آرام در کنارت بایستد و حضورش را احساس نکنی

ولی اندیشه‌هایش را بنیوشی

و بگذاری تا در کام لغزنده در لبانت بغلتد:

۳۷۱ فعل ساده و زنده.

چرا به فعل ساده نیوید

در درازنای عهد عتیق؟

#

نوشته‌ای صامت،

خود را در اشیاء خلاصه می‌کند

در پدیده‌های گوناگون

در چیزهای ملموس هر روز و شب

به بدبویی سیگار و زهر زردش

بر تارهای ریه

و تصویری از سروهای لخت و کاجهای شولاسبز

در یک روز معتدل زمستانی.

#

سه صندلی به یک ردیف چیده در کنار پنجره،

پلی بسته

تا پسرش کوتاهی قدش را به آن جبران کند

و به کاجها و سروها و شمشادها بنگرد

و ماشینهایی که گهگاه همسایگان را

به خانه می‌آورند یا از خانه می‌برند.

در سایبان علامت سؤال درختی

کسی دست بر جبین، چمباتمه می‌زند.

تواری در مرزهای خیالی،

تواری ذات و تبار،

قولهای توخالی،

مردان و زنان و کودکانی چند

که بار معصیت نارسنگاری قومی تبهکار را

بر دوش می‌کشند.

این حرفهای سنگی

بر قلب تلنبار می‌شوند.

دسته‌ای نامه‌های نفرستاده،

پاسخ‌های نرسیده،

و ارتباطات کور.

کنار پنجره برمی‌گردد.

هوای بیرون سرد است اما دماغ را

بیدار می‌کند.

هر صفحه تپه‌ای است که باید پیمودش.

قلم پا می‌کشد تا به مقصدی برسد، به قلّه

تا باز فرو غلند

در واریز آوار بهمن ذهنی ناآرام.

#

اسمش یادش نیست. شاید هم به او نگفت که کیست یا از او نپرسید تو کیستی. مسافری بود در شب. در کنار خیابان شهری که خیابانهایش آغاز و پایانی نداشت، اما از کوه آمده بود، از سرزمین برف، اسکی، مافیا و الماس. کوچک بود. موهای کوتاه و اندامی باریک داشت. (شبی بود که فهمید دوستش، استیو، دو لول تفنگ را در دهانش گذاشت و ماشه را کشید. دو روز پیش از آن برف سنگینی بارید، استیو به او تلفن زد، می‌خواست ببیندش، ولی به دیدارش نرفت.) در انتهای خیابان آسفالت از ماشینش

پیاپی شد و شماره تلفنش را بر کاغذی نوشت و داد. به سر وقت معشوقش می‌رفت. بعد از دو ساعت تلفن زد، از آن سوی شهر. آدرسی را که داده بود، نیافت. خانه‌ای بزرگ بود بر سر تپه‌ای که در ورودی‌اش را نیافت. به دنبال گربه‌ای که ناله می‌کرد، راه افتاد. در کورمال شب، در اطراف خانه گشت تا پنجره بزرگی را باز دید. چراغی در پشت پرده توری سپید، حرکت نسیم را سایه روشن می‌زد. گربه که تو رفت، از پشت پنجره صدا کرد: "Hello". او بیرون آمد و با هم در شهر به گردش رفتند. به محله‌ای رفتند که سیاه‌پوستان در سر چارراه‌هایش افیون و حشیش و الکل می‌فروختند. به کافه‌ای رفتند که دوستش در آن کار می‌کرد. آنجا نشستند و تکیلا سان‌رایز خوردند. اما دوستش نبود. در خانه یک بطری نیمه‌خالی شری که ماهها در یخچال مانده بود، سرگرمشان کرد. تا صبح بیدار ماندند. دم دمای سحر با هم خوابیدند. اندام سبکش را در آغوش کشید و با او یکی شد، تنگاتنگ. رادیو آوازی از Janis Joplin را پخش می‌کرد: **on Come on! Come**

ظهر بیدار شدند. گرسنه نبودند. اسمش را به یاد ندارد، ولی می‌داند پانزده ساله بود.

#

فرو غلتید در کام نومیدی

در تونل تنهایی گم شد،

در چهارراه‌های خطر،

در نیمه‌های شب

و شفقه‌های بی‌شفقت،

از دهانه بطری شراب به درونش خزید.

با شمع و پرده سخن گفت.

پناه جست در دمی بی‌ثبات در طراوت پستانهایی کال

و بر راهی بی‌برگشت پا کشید.

خلاصه کرد خود را بر صفحه‌ای سپید

که یادها را زنده می‌کرد.

پر و بال شکسته

بر تاق کبریایی دود شد.

#

نامه ای می‌رسد

با تمبری که درنایی برنجی از عهد باستان ژاپن

بر آن منقش است:

دُرنا جان، دُرنا جان،

کی باز خواهی گشت

تا در کنار سراب نیلوفر

در سایبان بید مجنونی

شولیز قمریان مهاجر را

به تماشا بنشیند؟

ساما،

ساما،

هنگامی که برگشتی برای زن و خواهر و مادرم

یقه‌های توری سپید بیاور.

در ایستگاههای متروی توکیو

وقتی که موجی عظیم از تاجران و کارمندان

با کت و شلوارهای شق و رق و کراوات

ترا در خود می‌بلعد، به یادم باش.

#

تا Taos حالش خوش بود-- هوا آفتابی و آسمان فیروزه‌ای. در وسط راه به آن دختر یهودی برخوردند که با موتور سیکلت سفر می‌کرد. وقت ناهار بود و داشت ساندویچ می‌خورد. تا رسیدند هوا ابری شد. به Reservation رفتند. از همدیگر چند عکس گرفتند. انگار روستایی در ایران: خانه‌های کاهگلی با سقفهای چکه ریز و طنین فرود آمدن قطرات بر سطلی حلبی. درهای خانه‌هاشان باز بود. نان ساجی می‌فروختند و چای و قهوه و پنیر. در خانه‌ای شاعری پوئبلویی را دید که مست بود اما مهمان نواز و خونگرم که شعرهایش را بر کارت پستال می‌فروخت: "خرسی بزرگ در میان رودخانه زیر باران ماهی می‌خورد." به چمچمال برگشت، به خانه‌های کاهگلی، به زلزله‌ای که نصف دهات ولایت را ویران کرد، به کیبود ابر بر کوهها. چه بارش ملایمی! و خانه‌های فیروزه‌ای که دیوها و جنها و پریان از آنها رمانند، و سیامستهایی که در کنار خیابانها با موهای بلند و پریشان و صورتهای زخمی زیر باران تلوتلو می‌خوردند.

#

تابش پولک الماسی رخس

بارش مهر یخی بر رخ سرد

ساز چنگی به نوازش در گاه

لحظه‌ها می‌گذرد بی‌غم و درد

دُرد او بر کف جامی است عیان

حرف او در بُن کامی است بیان

تلخ رو کام شکرخای درشت

روزگارت فشرده اندر مشمت

#

چیزها، چیزها،

در سرش دَوَران دارند.

شیشه ویتامین ث بر روی میز،

دفتر نشانی دوستانش در کنار دست،

سیگار و زیرسیگاری،

تگه‌ای نان که از دهان پسرش بر زمین افتاده،

و طیاره ای بی‌سرنشین

که پسر خاله‌اش به او داد،

قالی سرخ بلوچ،

آهنگ "سواران دشت امید."

از درووها بیزار است.

سی سال دوری!

#

بچه که بود زن و شوهری دایگانش بودند. بابا و ننه. بابا با موهای پرپشت سپید. ننه، آی ننه، پادش
رفته چگونه بود. نمی دانست روزی خواهد رسید که او را ترک خواهند کرد. و آن روز آمد. گریه‌ها
کرد، می‌پرسید "مگر به آنها چه بدی کردم؟ ... چرا به سراغم نمی‌آیند؟ مگر به آنها چه بدی کردم؟"
ترانه‌های گردی برایش می‌خواندند: "ای داد، ای بیداد، کس دیار نیه، کس له درد کس خوردار نیه."
ده سال گذشت و هنوز به یادشان بود تا روزی در خیابان بابا را دید. در آغوشش کشید. به او بی‌مهر
نبود. همراه او رفت تا در خانه ای که در آن خدمتکار بودند. قول گرفت که ننه را صدا کند تا ببیندش.
ولی ننه بیرون نیامد. از پنجرهء کوچکِ درب دید که ننه از آشپزخانه در آمد و به اتاقی دیگر رفت.
نگاهی سریع به او کرد و گذشت. کار داشت. چند بار دیگر هم به در آن خانه رفت. در زد. بابا آمد و
در را گشود. باز هم ننه نیامد. هیچگاه نیامد. بار سوم و چهارم بابا از پشت در جوابش کرد. نمی فهمید
چرا باید اینگونه رهاش کنند.

"آی داد و بیداد،

عاشقی یو خودور،

دل صفا و عدالت گشتم یو خودور."

#

فرار کرد.

زمانی که نمی‌دانست فراری است.

راهها روشنای عبور را مژده می‌دادند.

به مرزهایی تاخت فرا سوی گذرگاه فصول.

از اوجها فرو غلتید

و مزهء گس خاک را چشید.

خاک بی‌هنر از آن او شد.

محکم به چنگش گرفت

و بر ملاط خاک قلب عاصی‌اش تپید.

برگشت به کافه‌ای پُر دود

که در آن عاشقی تُرک

ساز می‌زند.

بالام جان،

نه شراب می‌خواهد، نه مزه،

به گردنش کراواتی رنگین آویزان کن

که با بیست کراوات دیگر

به بیست مارک خرید

از Herr Becker ،

پیرمردی که در زمان نازیها

خوشپوش بود و خوشنویس،

به هماغوشی دختری اسراییلی برسانش

که مادرش در اسراییل مرده‌است

و پول ندارد، نمی‌تواند به مجلس ترحیمش برسد.

#

شمشماهای اُخت کنار پنجره

بر پولک رخشان برف

سایه می‌زنند.

از نامه نوشتن می‌ترسد

نامه‌ها بی‌پاسخ می‌مانند.

هر نامه عذابی را با خود حمل می‌کند

و در جعبه‌ای شکسته انبار خواهد شد

یا بر انتظارها خواهد افزود.

نامهء زندگی،

زندگی‌نامهء صبرشکن،

قلم می‌شکند،

جوهر می‌ریزد،

کاغذ می‌ستیزد،

پیام می‌فرستد،

حرف می‌دواند،

قلب، قلب می‌درد

و او ی زیبایش به هیچ می‌گیرد.

شبی بر این کنار

با او سرکن.

او خام می نویسد

و خار می جود.

و عقاب-چنگ می زند بر صید دل.

ببزار است از کلامی که می تاراند.

بلوچ چشم بلوط سیاه،

معصوم او،

لاغر اندام مهر ورز،

با لهجهء کهربایی و سحر انگیز،

در خوابهای چه گاه از زندگیش

دوبارهات باز خواهد یافت؟

گاهی که به رقص در آمدی

و در جنبش ریه ها و پاهایت

بوی شن و ماهی یگانه شد،

زمانی که به وجد پا کوباندی

به یادش باش،

به پیامش گوش کن که دلگیر بود

بی آن که از کسی کینه ای داشته باشد.

حتی آن کس که یار هفت ساله اش را

در آغوش می‌کشید.

او گذشت،

گذاشت و گذشت

و نه از ترس هراسید

و نه از هراس ابایی به دل راه داد.

#

خلاصه خود شد،

جرعه واپسینی که بر زمین می‌ریزند

یا در پیاله می‌نهندش ،

دردی به مزه خاک.

#

"ترسا بچه" هم دردش را چاره نکرد

و از نازنینان نپرسید

که چه مذهب گرفته‌اند.

هزار دستان خیالش

در آستانشان اما

چه از کف داد که قومش

انکار می‌کنند؟

#

بالام جان،

دمی در کنارش بیاسای!

نغمه بر لب

دستار از سر بر انداز

و موی بر آشوب،

کنار چشمه جوشان لبی تر کن،

به رقص بر خیز!

#

هر بیت او

خانه ای قدیمی است که از آن

بوی شمعدانی های آب خورده در غروب تابستان

می آید.

#

بُرید از مهر و ماه.

نورش ندادند.

وانهاد اندیشیدن را

و خویشتن به راه سپرد.

اسبی کهر به زیر گرفت

و از زین فرو غلتید

و تجربه کرد خلوص دُرد شراب تلخ را.

بر آسمان و زمین فخر گام خویش نفروخت.
جهان از گردش نایستاد تا او روان شد.
خورشید، دمی دیرتر از موعود طلوع نکرد
تا او به پا خاست.

#

شکیبایی آموخت.
ته چگهء باده را با خاک آمیخت.

#

جامعه شناسی جوان به او می‌گوید:

"کیرکگارد بخوان!"

لعنت!

بنویس، بسرای، و باز هم. گادپاسار شناختی ریش پشم دراز کور. کوس می‌زنی، جویس هم
می‌خوانی، قرآن را هم از بری. پا روی پا می‌اندازی، خدای پاندازان.

#

داستان می‌گوید شهرزاد

هر شبی افسانه‌ای تازه.

سدره و طوبای این خاک را که کاشت؟

فراراه دشتهای حاصلخیز

جوگندمی است که دستخوش باد است.

گذار، توان خستهء رهرو،

نستوه ترانه‌ای است

که حنجرهء پر آواز بایش خواند.

قلم، سیگار، دستکش، لیموی زرد،

شراب و خطوط موازی،

زمستان، شب، برف،

و چشمانی که زُلگاهش قی بسته.

کمانچهء بیدار

آسیمه‌سر، حوصلهء فکر می‌درد.

بر این همه اجساد چگونه دیده گشود:

دستان آویزان،

تخته شانه‌های سوراخ سوراخ

چشمان بی‌فروغ مات مرگ؟

#

Dachau

در صحن ساکت تو چه بی‌دغدغه

جوانی مسافر گشت می‌زند،

به هر سوی مونیخ می‌رود،

دیوارهای آبی رنگ پیچک‌بند،

عشاق بیقرار کنار دریاچه،

کبوتران سفید،

طاقهای سرد سنگی.

هیتلر در زیر تانکهای پولادین

از نفس کشیدن می‌ماند

تب در زندان، طاقت خلوتیان را می‌فرساید.

پرسش‌های آویزان،

به پیش!

بیداری گیج در صبح بی‌حقیقت،

سپاه کار در دود پُر ستون.

سیمان، آهن، چرخ

و ساعتی که عقربه‌های شکننده‌اش

برق نگاه را خاکستر می‌کند.

و دمی که صفحه خواهد گشت

زوار در گشودن فرداست

و جوهری که بر صفحهء سپید می‌خشکد

و ته سیگارها--

خاکستر نگاه بر سطح لحظه‌ها؛

شب واره‌ای هم اگر بود

محرابی از برایش خواهند گشود.

اینان رقم می‌زنند شمار مرگ را

در جنگ.

#

سفر از آغاز گمگشتگی است
بی دمی به آسودنی خیال بردن،
تلنگری است به چرخ آهن.
بر شاخ گاو میش میرقصد زمین کار
نوبت دروازه های دربدری را.
این گاه تازه را میرقصد
و در حکمت بزرگ تأمل می کند.
یافت می نشود آرزویی را که نشاید
و نشاید یافت انسانی را که چراغ به دست می جویند.
نی زن بر جدار راه نی می نوازد.
رفیق کاغذی او
کلون در را می بندد،
و چفت را می اندازد.
کلیدجو را چه پرسشی بر آستان در نگاه می دارد؟

#

پنج ماه پیش آمد. در طبقه دوم خانه ای یک اتاق اجاره کرد. در طبقه اول پیرمرد و پیرزن صاحبخانه زندگی می کنند. در طبقه دوم سه اتاق خواب هست و یک حمام و دستشویی. اتاق او وسطی است، روبروی حمام. اتاق رو به خیابان هم اجاره نشین دارد، مردی میانسال که هیچوقت خانه نیست. راننده یک شرکت باربری است. ماهی یکبار آخر هفته بر می گردد و حمام می کند و ریش می زند و با پوتینهای برآق، کلاه طوسی کابویی بیرون می رود. اما در اتاقش همیشه باز است. اتاق عقبی که به محوطه حیاط پشت باز می شود، خالی است. پیرزن، به حساب بخشی از کرایه خانه رختهایش را می شوید و اطو می کند. صبحانه و شام هم از او پذیرایی می کنند. صبحانه بیشتر سیريال و شیر می دهند مگر یکشنبه ها که تخم مرغ و بیکن. شام هم غذاهای مختلف: همبرگر، چیلی، ماکارونی، غذاهایی که اسامی شان را کم کم یاد می گیرد. هر دو ساکت و ملایم اند. تعطیلات بهاره را پیرمرد و پیرزن به مسافرت می روند و او تنها در خانه می ماند. شب اول تعطیلات برای شام به خانه پدر و

مادر همکلاسی‌اش دعوت می‌شود. پیاده به همه جا می‌رود یا با اتوبوس. صبح روز بعد، از رختخواب بیرون نمی‌آید. سه چهار شب از تب و سردرد و عرق به خود می‌پیچد. هیچگاه خود را این قدر تنها و بی‌کس حس نکرده بود.

شعرهای زیبایی که برایم بجا گذاشته‌ای و شاید بهترین یادگاری باشد که از تو در میهن‌ت بجا مانده، همیشه و در همه حال مونس تنهایی من است و یادآور قصه‌ها و رازهایی که من و تو با یکدیگر داشته‌ایم. تا به حال چند تایی آنها را در برنامه‌های رادیویی گذاشته‌ام و چند تایی هم در مطبوعات مختلف به چاپ رسانده‌ام.

ا. و.، ۴ مرداد ۴۹

نخستین نوروز دور از سرزمین نوروزیان.

عکسی رنگی با آسمان فیروزه‌ای ماهان، کرمان. مسجدی با کاشیهای آبی و نقشهای منشور ستاره‌ای با گلدسته‌ای در چپ. جلوتر در کنار گنبدی از کاهگل و تیرهای چوب‌داربستی، درویشی با کشکول و کلاه و چپش در آفتاب لمیده است، با شلوار و پیرهن بلند یقه چاک سپید، جلیقه‌ای سیاه، خورجینی در کنارش، پاپتی، چارزانو. عکس از ملک عراقی

Printed in Italy, published by Tabanfar, Nasser-Khosrow St., Tehran

باید برگردد،

از دور، از گذشته،

از نزدیکی که از دسترس دور ماند.

شاید باریک جویی که آوایی خوش در دل جنگلی می‌خواند

در کنارش شاعری جوان را می‌پروراند،

کسی که کم‌کم عادت کرده است که برای خودش بنویسد.

تصویری در لغزش شفاف آب بر قلوه سنگهای خزه‌پوش.

هوا سرد اما روشن و سبک و برآست،

دماغ را هوش آهنگ.

#

پل خاطرات دور

او را به گذشته می برد

یا در آینده روان می کند

در او سکوتی می انبارد

که فرایندش دریافت لحظه هاست،

فنجان قهوه،

زیرسیگاریهای پُر از ته سیگار،

دود،

تونل خاطرات و قطار تصاویر و دیواره ی یادها،

چراغی قرمز بر سر در حیاطی در پسکوچه ای تاریک،

بوی ادرار و تنتور یُد.

بیست نفر دور حیاط نشسته اند. او یکسره می آید سراغ او، روی پاهایش می نشیند و دست در گردنش می اندازد و می گوید: "قربانت بام، نازکم."

#

سفر اشک بود به وقت درود،

قلب لرزان مسافر بر پهنه افقی کهربایی،

چندش سرمای راه بود بر پای رهروی،

گلوگاه بغض،

اعصاب پُر تشنج آوارگی،

و گاهی که خورشید می‌دمید

و تابِ برقش

پلک‌های خوابسنگ را می‌آویخت،

رؤیای خانه بود.

"But you can never go back home!"

#

در خانه پدر بزرگ گاهی صلاتِ ظهر درویش علی با کشکول و عبا و عصایش بر در ظاهر می‌شد، حقّ و هو و یا علی می‌گفت. از جرید مولانا پیامی می‌خواند. پولی می‌گرفت و غذا در کیسه می‌برد. گاهی هم بی‌بی با پشتِ گوژ برای نهار از راه می‌رسید و شمرده شمرده لقمه برمی‌داشت، دم در، نزدیک گربه‌ها. ماهی یکبار هم هما تاج مهمان خانه بود؛ با جلیقه پُر سگه طلا، شلیته زرین باف، صورتِ گردِ سرخ سرخاب مالیده. همه را می‌خنداند. پس از نهار، کم کم از کیف بزرگ سیاهش، آلات مردانه را یک یک رو می‌کرد: یکی از چوب و بزرگ، یکی از طلا و کوچک. لطیفه می‌گفت و می‌خنداند. پسری هفت ساله از اتاق خنکِ نجّاری خود را به طارمی می‌رساند، از اُرسی به اتاق پری می‌رود، از روی رف، سنتور را پایین می‌آورد و آرام آرام می‌نوازد.

#

سفر ماهور تپّه‌های آوج و تاکستان است،

راه پر خاک نهانند و ساوه و اراک.

سفر رشک ماندن بود.

پالوده لیمویی رنگ،

سمنو پزان خانه پدر بزرگ،

رنج راه دایی ماشاءالله بود

که در فلک‌ه امام رضا

دکّه توتون فروشی داشت و دستار خراسانی می‌بست

و بر مچ دست راستش کوبیده بود:

"این نیز بگذرد."

موشان کوچک پستوی خانه بود،

سمنو پزان خانهء آقا بزرگه،

شب تا صبح سه مرد جو گندمان تازه را پا می‌کوفتند

و بوی کباب و بزم شراب عموها.

سفر چشمان آبی مادر پدرش بود

که اکنون در چشمان آبی پسرش به آنها خیره می‌شد.

روزگار شاد و معصوم کودکی بود

که بزرگانش را می‌پرستید

خالوها و عموها و خاله‌ها و عمه‌هایش را گرامی می‌داشت،

به دختران عمویش عاشق بود

و هوای پسر عموهایش را داشت،

بر دستان پدر بزرگها بوسه می‌زد،

پیشانی تابناک مادر بزرگها را می‌بوسید،

نفس مادر را می‌بوید،

در عطر خواب بعد از ظهر پدر می‌شکفت،

و شب را از شوق سفر یا شکار فردا

نمی‌خوابید.

#

باد می‌وزد،

شمشادهای بی‌برگ و بار را می‌لرزاند،

کافور برف

ملاط خاطر را

بی بنیه می کند.

زنش از راه می رسد

قامت بلند زنی گردوار.

این مرد در آغوش زنان زاده شده

و در مهر زنی جادویی خلاصه می شود.

ماری جان،

در حوض کوچک خانه با او آبتنی می کرد.

سال دیگر

از پشت پنجره او را دید، در همان حوض.

و آن شب که پدر مسلمانش

می خواست مادر زیبایی ارمنی اش را

به ضرب گلوله ای هلاک کند.

سالها گذشت و روزی در بهار نوجوانی به او تلفن کرد.

چگونه کلام را بیاغازد جوان باکره بی تجربه؟

#

سفر امروله و الوند بود،

گردنه های صلوات،

برف کوب جاده لغزان یخ درّه

#

گذر کرد،

از معبر تاریکی که در زیر دالان نمدارش

دختری گدا گریه می کرد.

به ته کوچه‌ای رسید،

به خانه ای که کلون درش باز بود،

به آنجا که بهجت، هجده ساله

با خوردن سمّ موش خودکشی کرد.

#

سفر کرد و به جایی نرسید.

گاهی ترس رسیدن از رفتن بازش می داشت.

#

ببین در چهارسوق

بر شانه های جوان

جنازه می برند.

جسور باش و بگو

چگونه پدران مست تو

با جیب و تانک بر گوران کهن راندند.

ترست مباد از حذر خاک.

عنکبوت بزرگ

می‌تند تار نازک آرایش را.

نیارد آسایش به کار روز و شبش.

قلب اندوده ای که از آن نقش می‌گیرد.

و قسمت او این شد:

پیاله‌ای شراب، نور و دود شمع،

و شمشادی در کنار پنجره

که بهارش هنوز در راه است،

و یاری شفیق که تا نیمه های شب

در کارخانه کار کرد

تا او خطوط موازی را ببیند

#

سفر فرار بود

"هوا بیست درجه زیر صفر

و رو به سردی است."

#

به سوسن هایی که در بهار خواهد کاشت، اندیشید.

شرابی گس نوشید

که چند گاهی در این بطری نیم پر مانده بود.

#

سفرگریز بود

از راهرویی چوبی و تنگ

به آیار تمانی زیر شیروانی

و در کنار گریه‌ها

در برابر پنجره‌ه باز رو به خیابان شلوغ

در یک شب تابستان

تا صبح عشقبازی.

سفر گذار شبانه بود از میان مه و دود--

همراه سگان ولگرد.

#

سفر فرار بود

از خطوط موازی،

راهها و استراحتگاههای بی‌مستراح،

آن لحظه‌های فراموشی

که تیزابِ عمر می‌غلند بر صفحه‌ آینه‌ای شکسته:

"را! دررح حدس‌س‌خز را!"

(۲)

وقتی که در میان خطوط گم شد

یا دود او را در خود محو کرد

یا در ته پیاله‌ای فرو غلتید،

بر سمند عشق رکاب زد،

به اشیا پناه آورد،

به قرآن کوچکی که یادگار مادر بزرگش بود--

هدیهء زاد راهی

که سالیان دراز با او منزل عوض کرد:

"اذا زلزلة الارض زلزالها...."

#

سفر شمارش اعداد نیست

یا تعداد ماشینهایی که از مقابل یک پنجره می‌گذرند،

تجربید حسّی نیست که وقایع را آب و تاب می‌دهد،

پرواز در ساعتی معین

در فرودگاهی هشت گوش نیست

یا بر اتوبان راندن با سرعت ۲۲ کیلومتر در ساعت

و به نمایشگاهی بزرگ در فرانکفورت یا شیکاگو رفتن.

#

نازار، (۳)

سفر گم کردنت نبود؛

گم کردن آنانی بود

که شولایی پاره پاره

بر اندام تو پوشاندند--

تحقیر بود و از بر خود راندنت.

#

کلاههاشان را باد شق خواهد کرد.

لبّاده‌هاشان را وارثان در مزایده خواهند فروخت.

فرشهاشان در زیر پای دیگران نخنما خواهند شد.

#

یاد باد آن که مر او را نواختی.

کاغذین جامه

چگونه به بزم درآید؟

از بُن هر چشم

میل تماشای تو دارد.

بازستان روزگار غربت او را!

بناز بر پرندوشین کلکی که ستاره تابید!

بنگار بر قرطاس سرنوشت سپار!

#

از عبور ابا دارد

و بر جا ماندن نیز او را بجایی نخواهد رساند.

جنازه ای که قلبش را به پنسیلوانیا بردند

و الباقی به لهستان خواهد رفت،

بعد از پنجاه سال در گور بودن.

سپس به آستانه رسی.

چیست نحلّه سفر؟

سپوختن کلام را

چه ارجمندی ستاید؟

پس به پیغامی وا نه

گذشتن از تراز خاک را!

#

ایدر رسید

به ماهی که انجم به هیئتی عقربنما گذر کرد.

تکانی در دل دریا افتاد.

کوهها لرزید.

آواره شد.

گم کرد راه و رسم را.

قافیه را باخت

و قافله را گم کرد.

#

شاعر باید بنویسد

بیاعتنا به چند و چون زمانه.

کیرکگارد بخواند،

به اپرای دون ژوان موتسارت

گوش کند،

آن دم که چهرهء مرگ بر آستان در پدیدار می‌شود.

کیرکگارد می‌دانست

که مردم را چه روی سخن با شاعر است:

"بنویس، بسوز، بمیر، اما بی‌آفرین!"

زیرا که زندگی چنین است

و تو چند و چونش را

بر گرده احساس خود یدک می‌کشی.

#

واژگان تهی شدند.

کلام خالی گشت.

حرف بی‌معنی در دهان غلتید.

سخن بی‌سرانجام به دور خور چرخید.

#

اصرار می‌کنی تا از برایت تصویری بی‌آفرینند: چپق در دست چپش-- چپق ونگوگ، (او این نقاشی را وقتی که چهارده ساله بود از روی جلد کتاب **شور زندگی** کشید)، یک بطری آبجوی نیمه خالی، تلفن در برابرش، دفاتر شعرش پراکنده به روی میز، ماشین تحریر، یک جعبه از آخرین کتابش، چند دفتر تقویم و آدرس و یادداشت سالهای ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، یک عینک زاپاس، یک دفتر تلفن عمومی، در زیر پا یک فرش نخ نمای قدیمی افشار با گل‌های انار. این گونه می‌نویسد و ترا از آن خود می‌کند و خود را از آن تو.

پانویسها:

1- اشاره‌ای است به یکی از امتحان‌هایی که ملک‌الشعراى بهار در سن چهارده سالگی در شاعری گذراند و از ترکیب چهار کلمه گل رازقی، لاله، سیگار، و کشک، این رباعی را سرود: ای برده گل رازقی از روی تو رشک/در دیده مه ز دود سیگار تو اشک/گفتم که چو لاله داغدار است دلم/گفتی که دهم کام دلت یعنی کشک.

2- سطری است از نمایشنامه **ترویلوس و کرسید**، اثر شاعر انگلیسی جفری چاسر.

3- (Nazar) به گُردی یعنی نازنین.